

ساعت عقرب

فرهاد حسن‌زاده
تصویرگر: میثم برزا

اتمی اومده بازار، کار می‌کنه عین قلب، بدون یه ثانیه پس و پیش.»

و به قلبش اشاره می‌کند. می‌خواهم پیرسم کو؟ چرا ساعت‌های مغازه هر کدامشان یک وقت را نشان می‌دهند؟ می‌خواهم بدانم کدامشان درست است و الان ساعت چند است؟ بابا آه می‌کشد: «یک عمر بدون ساعت و سر وقت از خواب بیدار می‌شدم. منظم‌ترین آدم روی جهان هستی لایزال...»

راست می‌گوید، تازگی‌ها دکتر برایش قرص‌های آرام‌بخش نوشته. وقتی می‌خورد خوابش سنگین می‌شود و اگر مامان با داد و بیداد بیدارش نکند، تا لنگ ظهر می‌خوابد.

— حالا حرف حسابت چیه؟

— من شکایت می‌کنم.

— هر غلطی دوست داری بکن، تو این شهر همه منو می‌شناسن. سی ساله کارم همینه. ساعت ساختمون شهر داری و فرمانداری و میدون شفق، کار من بوده آقا!

بابا ساعت را بر می‌دارد و دست مرا می‌کشد: «بیا بریم سعید.» و به ساعت‌ساز می‌گوید: «تو رو چه به این کارها. تو باید می‌رفتی دنبال غاز چرونی.»

مرد ساعت‌ساز را یک آن می‌بینم که می‌لرزد و عین انار سرخ می‌شود: «تو برو غاز بچرون که ادعای شاعری داری.»

از بابا بعید است. عینهلالات‌ها و جاقو کش‌ها سینه سپر می‌کند و از تو دهنه در می‌گوید: «وقتی شکایت کردم، معلوم می‌شه غاز چرون کیه، می‌دم درش رو گل بگیرن. نشونت می‌دم با کی طرفی!»

دو چرخه را بر می‌دارم. بابا نمی‌گذارد من برانم. می‌پرسم: «کجا!»

— بریم سراغ حسین آقا تا پدرش رو دربیاره.

— دایی حسین! دایی حسین که مأمور راهنمایی رانندگیه.

— فرقی نداره، بالاخره مأموره. این یارو باید آدم بشه. مگه اینجا تگزاسه که هر کی هر غلطی دلش خواس بکنه!

دایی حسین ایستاده زیر چتر سایه‌بان چهارراه و کاری هم به کار ماشین‌ها ندارد. هر ماشینی هم راه خودش را می‌رود. چپ، راست، خلاف ... همه آشنا هستند و سلام علیک می‌کنند.

ما هم سلام می‌کنیم، چشم‌های قرمز دایی جوابمان را می‌دهد. بابا حالش را می‌پرسد و دایی خمیازه‌ای دنباله‌دار می‌کشد و با گیجی می‌گوید: «داغونم، دیشب منیژه پدر سوخته نداشت تا صبح خواب به چشمم بیاد، یه نفس ونگ زد.»

و باز خمیازه‌ای می‌کشد: من هم بی‌اختیار دهن‌دره می‌کنم. بابا می‌گوید: «همین دیگه، خربزه خوردی، باید پای لرزش هم

مرد، ذره‌بین چشمی‌اش را بر می‌دارد و با ابروهای پاچه‌بزی‌اش نگاهمان می‌کند. به نظرم نگاهش کوک نیست. پس و پیش است. می‌گوید: «حالا که چی؟»

بابا گوشه سبیل‌هایش را تاب می‌دهد: «خب که چی نداره عزیزجون، ۲۵۰۰ تومن پول گرفتی، سه روز علافمون کردی. اومدی زنگش رو درست کنی، خودش رو هم از کار انداختی، افتضاح در افتضاح. به قول شاعر شیرین سخن:

ما برای وصل کردن آمدیم

نی برای فصل کردن آمدیم.»

مرد ساعت‌ساز سرش را تکان می‌دهد: «چی چی می‌گی مرد؟ وصل و فصل دیگه چه کوفت و زهر ماریه؟!»

بابا می‌گوید: «معلومه اهل شعر هم نیستی، بنده سه روزه که با تأخیر دارم می‌رم سر کار. امروزم به امیدی که این مادر مرده بیدارم کنه خوابیدم و بیدار نشدم که نشدم. این یعنی غیبت غیر موجه، و سه روز غیبت غیر موجه مساوی است با اخراج، می‌فهمی چی می‌گم یا زیرنویس می‌خوای؟»

پیرمرد ساعت‌ساز خیلی به خودش و کارش مطمئن است و توپ را شوت می‌کند توی زمین من: «من کارم رو درست انجام دادم حاجی. تقصیر شماست که بچه می‌فرستی پی کار. وقتی من ساعت رو تحویل این آقا پسر دادم، هم خودش کار می‌کرد، هم زنگش؛ عین این قلب.»

و به قلبش اشاره می‌کند و چپ‌چپ به من خیره می‌شود و می‌گوید: «ازش پیرس، لاید تو راه زمینش زده، یا دست کاریش کرده.»

مفت و مجانی می‌خواهد بیندازد تقصیر من. می‌گویم: «من؟ من که درست رسوندمش خونه، یعنی گذاشتمش تو خورجین دو چرخه. وقتی رسیدم خونه، دیدم کار نمی‌کنه.»

دیگر نمی‌گویم که بین راه یک‌بار هم با دو چرخه زمین خوردم و هنوز قوزک پایم درد می‌کند. نمی‌گویم یک‌بار هم از دست خواهرم روی زمین ول شده است. صدای پیرمرد ساعت‌ساز از فکر بیرونم می‌آورد: «باید دوباره باز و بسته‌اش کنم. باز و بسته کردنش هم خرج داره. تازه اگه چرخ، سنگی، فنری چیزی نخواد.»

بعد بلند می‌شود و چراغ روی میزش را خاموش می‌کند: «اصلاً آقا جون، از خیر این ساعت بگذر؛ این کار آفتابه خرج لحیم کردنه. به نظر من بیا یه ساعت جدید دیجیتالی بردار. بهتر از این ساعت‌های زافارته ...» بابا که یواش یواش عصبانی شده، ساعت را می‌کوبد روی میز و دادو فریاد می‌کشد: «این حرف‌ها کدومه؟ ساعت من لنگه نداره. هندیه، هندی!»

پیرمرد ساعت‌ساز می‌گوید: «بریز دور اینهارو آقا! الان ساعت



بنشین. آخه سر پیری بچه می خواستی چی کار؟ به قول شاعر...»
دایی شیرجه می زند توی حرفش: «انگار نرفتی سر کار؟ مرخصی گرفتی؟»
بابا آه می کشد: «افتضاح! چند دقیقه بیا بریم، کارت دارم.»
دایی می گوید: «می بینی که سر پُستم. چی کار داری؟»
بابا می گوید: «زیاد طول نمی کشه حسین آقا، می خوام حال یه بابایی رو بگیرم.»
_ حال کی؟

_ تو خیابون بهار، همین ساعت سازی کمالی.
_ کدوم کمالی؟ همون پیرمرده؟
_ پیرمرد؟ بگو شغال، بگو دزد سر گردنه. کاری کنم کمالی / سر
به زمین بمالی.

و جریان را از سیر تا پیاز برای دایی حسین تعریف می کند.
دایی همیشه از این ساعت بدش می آمد. وقتی خانه مان می آمد،
ساعت را پشت و رو می کرد تا صفحه اش را نبیند. حالا هم
می گوید: «من اگه جای تو بودم این ساعت رو می دادم لبویی، به
جاش لبو می گرفتم.»

می گویم: «دایی جون! ساعتش هندیه.»
دلَم می خواهد راضی نشود. بابا می خواهد لشکر کشی کند. آن
هم برای پیرمردی که شاید هم حق با او باشد. اما بابا بالاخره
با زبانی چرب و نرم دایی را راضی می کند تا زهرش را بریزد.
چراغ سبز می شود و سه پشته می تازیم طرف دکان آقای
کمالی ساعت ساز. بابا رکاب می زند. دایی جلو نشسته و من عقب.
دست می زنم به پهلوی بابا و صدایش می کنم.
_ چیه؟

_ می گم که بی خیالش شو، پیرمرده، گناه داره.
_ تو حرف نزن جوجه. هنوز زوده این چیزا رو بفهمی.
حرف خودش را به یادش می آورم: «مگه نمی گفتی کسی که
شاعره، از پلیدی ها طاهره.»

دایی هم از من طرفداری می کند، اما بابا سر حرف خودش
است: «آدم باید طرفدار حق و حقیقت و راستی باشه. به قول
شاعر شیرین سخن:

راستی کن که راستان همه رستند
در جهان راستان قوی دستند.»

به دکان ساعت سازی می رسیم و پیاده می شویم. دل تو دلَم
نیست. قلبم عین یک ساعت خراب، بد و درب و داغان
کار می کند و قدم هایم شل شده است. دایی حسین که
خماری از کله اش پریده، شانه هایش را می دهد بالا و
دست هایش را به کمرش می زند و جوری راه می رود
که تا به حال ندیده ام. بابا هم همین طور؛ او هم انگاری
شاعری و کارمندی را فراموش کرده که این طور
مثل گانگسترها راه می رود. دوچرخه را دست من
می سپارند و می روند، اما خوشبختانه در مغازه بسته
است. بابا یکی از ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:
«نیستش در رفته.»

نفس راحتی می کشم. دایی می گوید: «مگه ساعت چنده؟» و از پشت شیشه نگاهی به داخل مغازه می اندازد. همین طوری نگاهی به ساعت خراب توی دستم می کنم. عقربه هایش ساعت پنج ونیم را نشان می دهد و عجیب است که کار هم می کند! یعنی آن عقرب سیاه و برجسته پایین صفحه تکان تکان می خورد. باورم نمی شود. می خواهم به بابا بگویم که فرصت نمی دهد. هنوز دست هایش به کمرش است. می گوید: «شاید از ترسش رفته تو و در رو از داخل قفل کرده.»

جلوتر می روم. دایی از مغازه خیاطی کناری سراغ مرد ساعت ساز را می گیرد. مرد خیاط از پشت میزش بیرون می آید و بعد از احوال پرسی مفصل با دایی، در حالی که با لبه متری که به گردنش آویزان است بازی می کند، می گوید: «نیستش سر کار.»

— کجاست؟ کار واجب داشتیم.

— والله الان بچه ها بردنش بیمارستان عطار.

— بیمارستان عطار!

— آره دیگه، اول صبحی نمی دونم کدوم احمق بی شعوری اومد

اینجا و باهانش بگومگو کرد.

دایی نگاهی به بابا و من و ساعت توی دستم می اندازد. مرد خیاط هم همین طور، بعد می گوید: «اگه برای تعمیر ساعت اومدین بهتره برین به جای دیگه. کمالی معلوم نیست کی بیاد. حالش خیلی بد بود. گمونم سکنه کرده بنده خدا.»

بابا همان طور مات مانده است، دایی می پرسد: «از قبل ناراحتی قلبی داشت؟»

خیاط می گوید: «نمی دونم، شاید.»

یاد ساعت ساز می افتم که چه آدم خون سردی بود و خوب کار کردن ساعت را به قلبش تشبیه می کرد: «کار می کنه، عین این قلب...» مرد خیاط خدا حافظی می کند و می رود پشت میزش. رنگ و روی بابا شده عین گج دیوار. گوشه های تاب خورده سیلش یکی رو به بالاست، یکی رو به پایین. می روم کنارش. دایی می آید. فتیله صدایش را پایین می کشد و می گوید: «خودت رو نباز کیکاووس، بزن و برو، شتر دیدی، ندیدی.»

بابا دست می اندازد گردنم. حالش خوش نیست. می گوید: «یعنی من کردم؟»

می گویم: «بیا بریم خونه.»

احساس بدی دارم، انگار من هم مقصر بوده ام. بابا می گوید: «من که آزارم به یه مورچه هم نمی رسه! آخه چرا...»

دایی دوچرخه را می کشد: «بیا سعید. سوارش کن ببرش خونه.» می گویم: «سوار شو بابا!»

بعد ساعت را می دهم به دستش که نگه دارد. بابا ساعت را نگاه می کند: «آه! این که سالمه! داره کار می کنه.»

دایی می گوید: «فکرش رو هم نکن، برین به سلامت.»

می گویم: «پس شما؟!»

می گوید: «من کار دارم، می خوام برم دنبال شیر خشک، بعد می رم

سر پستم.»

راه می افتم. سر چهارراه ابوعطا هستیم، باید مستقیم برویم، اما بابا می گوید: «بیچج به راست.»

می پیچیم و می پرسیم: «کجا؟»

می گوید: «بیمارستان عطار!»

می گویم: «چشم.»

می گوید: «هیچ دستاویز آن ساعت که ساعت در رسد نیست الا آن که بخشایش کند پروردگار.» و تا برسیم صد بار تکرارش می کند.



بیمارستان شلوغ است و پیرمرد ساعت ساز توی بخش «سی سی یو» خوابیده، اجازه نمی دهند، برویم ملاقاتش. پرستار کوتاه قد و بدعقی حال همه را گرفته است، با صدای تند و تیزی سر همه داد می زند و دور خودش تاب می خورد. دایی حسین هم از راه می رسد. سر حال است و خواب از سرش پریده. ما را که می بیند، اخم هایش توی هم می رود: «شما که اینجایی؟»

بابا می گوید: «دلم تاب نیاردر حسین آقا، یعنی چی می شه؟»

— چگونه؟

— معلوم نیست، زیر دستگاهه، اجازه نمیدن بریم ملاقاتش.

— صبر کنین.

شق و رق راه می افتد طرف میز اطلاعات، حرف می زند و چیزی نمی گذرد که همراه همان پرستار بدعق پیدایش می شود. پرستار ۱۸۱ درجه عوض شده، شاید از دایی و آن لباس نظامی اش ترسیده است. شاید هم ماشین دارد و کارش یک جایی، توی اداره راهنمایی گیر کرده است. با لبخندی ساختگی می گوید: «آقایون! بفرمایید.»

خودش جلو و ما به دنبالش حرکت می کنیم. غیر از ما سه نفر، بقیه هم دنبال ما و به هوای ما می آیند توی بخش «سی سی یو» که بوی خاصی دارد و سکوتی عجیب. دست بابا را می کشم و آهسته می گویم: «بابا! همه که اومدن تو!»

پرستار به مردی که با بغل دستی اش صحبت می کند، می گوید: «هیس س س ... سکوت مطلق!»

و مرد ساکت می شود. دور تخت مرد ساعت ساز جمع می شویم. تقریباً بقیه هم می آیند. غلط نکنم همکارها و فامیل هایش هستند. مرد ساعت ساز بی هوش است، یک ماسک اکسیژن روی دهان و بینی اش گذاشته اند که فر و فر صدا می کند. یکی از مردها بلند می زند زیر گریه، خانم پرستار می گوید: «هیس س ... سکوت مطلق!»

دایی آهسته می پرسد: «حالت چطوریه؟»

پرستار می گوید: «خیلی بد، اگه تا ظهر به هوش نیاد، وضعیت خطرناک میشه.»

آن مرد باز می زند زیر گریه. مرد ساعت ساز بی صداری تخت دراز کشیده است. پلک های قهوه ای و برافش زیر آن ابروهای پاچه بزی هیچ تکانی نمی خورد. دلم می خواهد به موهای سفید و کوتاهش دست بکشم و دعا کنم که تا ظهر به هوش بیاید.





ناصر نادری



کشمکش

اشاره

در شماره پیشین گفتیم: برای نوشتن داستان کوتاه، باید علاوه برداشتن ایده جذاب، آن را در قالب یک طرح داستانی ارائه دهیم. هر طرح داستانی با مقدمه چینی آغاز و با ایجاد یک گره یا آشفتگی یا درگیری یا کشمکش به حالت «عدم تعادل» می‌رسد. در این حالت، نوعی انتظار آفرینی (تعلیق) در داستان به وجود می‌آید. در پایان، داستان به مرحله گره‌گشایی می‌رسد. در این شماره، با مفهوم کشمکش یا همان گره، درگیری و آشفتگی و انواع آن بیشتر آشنا می‌شوید.

کشمکش در داستان «ساعت عقرب»

در این داستان، دو نوع کشمکش وجود دارد:

۱. کشمکش پدر سعید با پیرمرد ساعت‌ساز (نوع ۱)
۲. کشمکش سعید و پدر سعید با درون خودشان (نوع ۳)

و همین کشمکش‌هاست که خواننده را وادار می‌کند تا انتهای داستان را تعقیب کند.

مفهوم کشمکش و انواع آن

اگر با گروهی از دوستان خود در حال گپ‌زدن باشید، صحبت کسی برایتان جذاب‌تر است که در آن به حادثه یا چیزی اشاره شود که روال عادی زندگی را به هم زده و آشفته کرده باشد؛ یعنی نوعی کشمکش یا گره و درگیری و آشفتگی در آن باشد.

برای مثال، اگر کسی بگوید صبح که از خانه بیرون آمدم، دیدم همسایه‌مان بر سرش می‌زند و می‌گوید: «ماشینم را دزد برد!» شنیدن این خبر، باعث نوعی انتظار آفرینی (تعلیق) می‌شود. حتماً می‌پرسی: «خب، بعد چی شد؟»

ولی اگر کسی بگوید صبح که از خانه بیرون آمدم، همسایه‌مان را دیدم. آیا در این خبر، حادثه، گره و درگیری و آشفتگی و کشمکش وجود دارد؟ خیر، چون روال عادی و طبیعی زندگی همین است. جالب است بدانید طرح بیشتر داستان‌های کوتاه بر پایه کشمکش، درگیری و ستیز نیروهای مخالف هم استوار است. البته شاید شروع داستان‌ها متفاوت باشد؛ با توصیف، گفت‌وگو، پرسش یا حادثه‌ای همراه باشد، مهم این است که شروع داستان، احساس برانگیز باشد و به مرور، خواننده را میخکوب کند و با داشتن طرحی دارای کشمکش، او را برای ادامه داستان ترغیب نماید.

کشمکش‌های داستان سه نوع است:

۱. کشمکش شخصیت داستانی با شخصیت دیگر (مانند دعوی یک نفر با یک نفر دیگر یا چند نفر)
۲. کشمکش شخصیت داستانی با طبیعت (مثل گم شدن یک کوهنورد یا گروهی کوهنورد در یک روز سرد زمستانی در کوهستان و حمله گرگ‌ها)
۳. کشمکش شخصیت داستانی با خودش (مثل کشته شدن یک نفر توسط یک قاتل و احساس پشیمانی قاتل و درگیری او با درون خودش)

ظهر شده است. صدای اذان از جایی دور، خودش را به بخش می‌رساند. نگاهی به بابا می‌کنم، دماغش سرخ و چشم‌هایش خیس است. انگار بدجوری عذاب وجدان گرفته است. نگاهی به بقیه مردها می‌اندازم، همه گریه می‌کنند. حتماً مرد ساعت‌ساز آدم خیلی خوبی بوده است که همه این‌طور برایش اشک می‌ریزند. دلم می‌خواهد من هم چند قطره اشکی بریزم، اما نمی‌توانم. دسته سیمی ساعت انگشتانم را خط انداخته و مورمورم می‌شود. ساعت را دست به دست می‌کنم، اما یک مرتبه صدای زنگی بلند چرت همه را پاره می‌کند انگار همه را برق گرفته، واز جا می‌پرند و با چشم‌هایی ورقلبنیده شده و عصبی هجوم می‌آورند طرف من که:

_خفه‌اش کن!

_سکوت مطلق ... هیس س س!

_خاموشش کن!

هول شده‌ام، دست و پام را گم کرده‌ام. یادم رفته چطور خاموش می‌شود. بابا ساعت را می‌گیرد و دگمه‌ای را فشار می‌دهد و ساعت خفه می‌شود. سکوت بر می‌گردد. انگار تمام دنیا آرام شده است. کم مانده بود خودم هم سکنه کنم و بشوم همسایه تخت به تخت پیرمرد. همه با غیظ نگاهم می‌کنند. انگار تقصیر من بوده. اصلاً این ساعت عقربه‌ای نکیتی مگر خراب نبود؟ هم خودش، هم زنگش، دعوا سر همین بوده، از خجالت دلم می‌خواهد بخار بشوم و بروم هوا. باید خودم را گم‌و‌گور کنم، راه می‌افتم طرف در. هنوز صدای زنگ توی گوشم هست. نرسیده به در صداهایی می‌شنوم.

_به هوش اومد!

_آقای کمالی به هوش اومد.

نفس راحتی می‌کشم. معلوم است دیگر، با آن صدای و حشتناک زنگ ساعت، مرده‌ام اگر بود، زنده می‌شد!

فکر کنید و پاسخ دهید

اگر شخصیت حسین آقا(دایی سعید) در داستان نبود، آیا طرح داستان لطمه می‌دید؟

خودتان ارزیابی کنید

اگر سعید ماجرای زمین خوردن با دوچرخه را به پدرش می‌گفت، طرح داستان چه تغییراتی می‌کرد؟

خودتان بنویسید

به خاطر‌هایتان فکر کنید و ببینید به توجه به انواع کشمکش‌ها، می‌توانید سه حادثه واقعی در زندگی‌تان پیدا کنید.